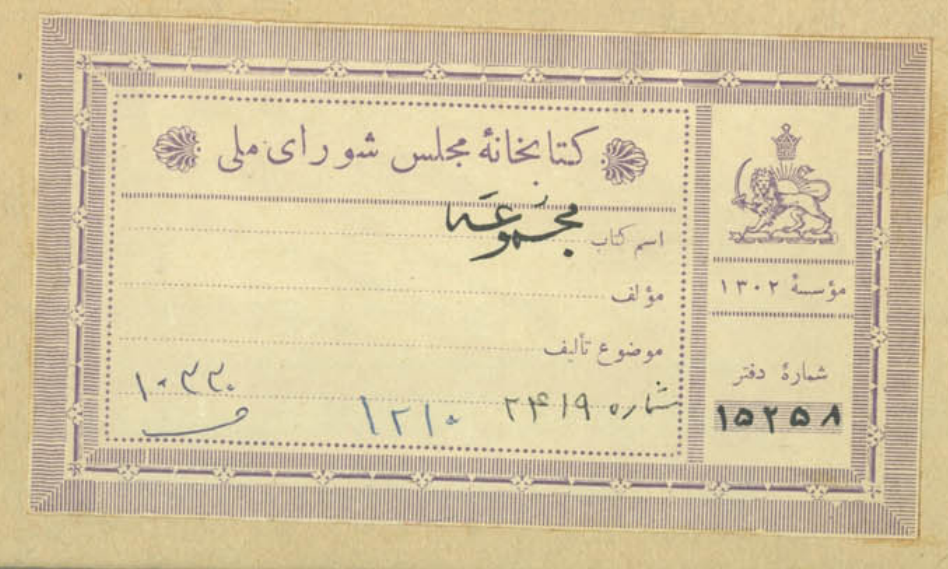
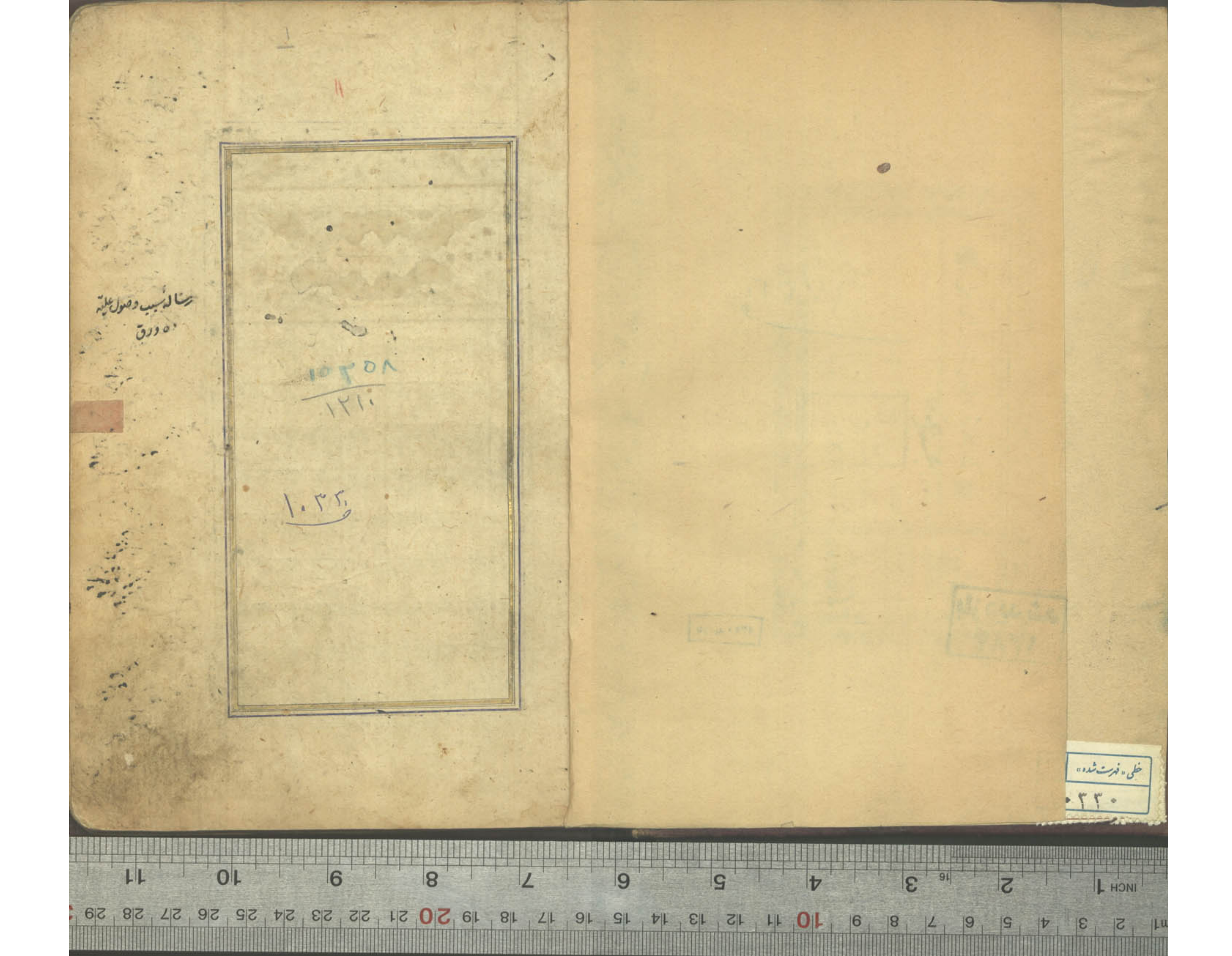



رسالهٔ سبب وصول علیّه
۵۰ ورق
۱۵۳۵۸
۱۲۱۰
۱۰۳۲۰
خطی «فهرست شده»
۰۳۳۰





الحمد لله الاحد بذاته و کبریائه الواحد بصفاته واسمائه و الصلوة
علی من تجلی له بذاته مع جمیع صفاته بعد افنائه عن الکل محمد الذی
اوتی جوامع الکلم لیکمل بها طوایف الامم و یعلم جمیع الخلایق
لطائف الحکم و علی آله و اصحابه الذین کشفوا الحجب عن جمال
وجهه الباقی اما بعد سبب تالیف این مختصر آن بود که والدین فقیر
رزقه الله ولنا العمل بما فیه بنا بر حسن ظنی که ایشان را باین فقیر
بود امر کردند باین که باید که برای ما چیزی نویسی از سخنان
اهل الله که عمل بآن سبب وصول بمقامات علیه و حصول علوم
حقیقیه که خارج از طور نظر و استدلال است گردد کما قال النبی

علیه السلام من عمل بما علم ورّثه الله علم ما لم یعلم وامتثال این
امر من فقیر را واجب نمود چرا که ادب با حضرت ربوبیت مقتضی
اینست زیرا که اثر ربوبیت حق باین فقیر اولا بواسطه ایشانست
وقال بعضهم فی تحقیقه از آداب حضرت ربوبیت آنست که
مظاهری که قبول اثر ربوبیت کرده اند تعظیم ایشان از حیثیت
مظهریت واجب دانند زیرا که این تعظیم نیز بحکم و الیه ترجع الامور
عاید بآنحضرتست و ذکر کرده شد درین مختصر چیزی را که سبب
حصول معرفت شود و ملتمس از ناظران درین مختصر آنکه مؤلف
درمیان نه بینند و او را در قبضه تصرف حق چون قلم در دست
کاتب دانند و او را چون درمیان نه بینند در زمره آن طایفه
داخل شوند که علوم ایشان از حق بی واسطه حاصل شده است
زیرا که وجود مجازی را پیش ایشان حکم عدم است کما قال بعض
العارفین مخاطبا لاهل النظر اخذتم علومکم عن الرسوم میتا

عن میت واخذنا علومنا من الحی الذی لا یموت ومن کان وجوده
مستفاداً من غیره فحکمه عندنا حکم اللاشی فلیس للعارف معول
غیر الله البته بالله استعین وعلیه توکل لا حول ولا قوة الا بالله
قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مفسران
گفته اند مراد از عبادت اینجا معرفت است چراکه عبادت تعلق
باعمال ظاهر دارد واگر حمل بظاهر کنند راست نیاید زیرا که
مراد از خلقت مجرد اعمال ظاهر نیست بلکه اعمال ظاهر تابع معرفت
ومقصود بالذات اوست وبعضی از صوفیه لیعبدون را بر حقیقت
خود گذاشته اند چراکه عبادت نزد ایشان متناول اعمال
ظاهر واعمال باطن است ومعرفت از اعمال باطنی است
پس احتیاج بدین تاویل نباشد واتفاق است مجموع محققان را که
معرفت حاصل نمیشود بی متابعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
ومتابعت کردن او موقوفست بر دانستن آن خبر که متابعت دران

می باید کرد پس بدانکه نبی را صلی الله علیه وسلم قولیست وفعلیست
وحالیست وقول او تعلق بزبان او دارد وفعل او تعلق بظاهر او دارد
وحال او تعلق بباطن او دارد ومتابعت مر نبی را صلی الله علیه وسلم
در قول آنست که بر زبان آنچه خلاف شرع اوست نرود مثل
غیبت ودروغ وسخنی که سبب ایذای مسلمانی باشد وغیر آن
واگر گوید چیزی گوید که سبب نورانیت دل او گردد مثل
قرآن خواندن وادعیه ماثوره که ثابت شده است از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم وترغیب کردن بندگان خدای را
بمتابعت شریعت او وباید که در خواندن قران وادعیه چنان
کند که زبان او معبر باشد از انچه در دل دارد واگر نه چنین
باشد شاهد زور است واگر امیست دران خواندن باید که
دل او اعتقاد کند که کلام خداست عز وجل واز سر تعظیم
شروع کند ومتابعت او مر نبی را صلی الله علیه وسلم در فعل است که

ظاهر خود را فرمن شریعت او کرداند و ترک سنن و اداب او کند
و بآن مقدار که ترک متابعت او کند او را نقصانی واقع میشود
و معاونت کردن برادران مومن بدست و پا و سایر جوارح در چیزی که
ایشان محتاج بآن چیزند همه نور و صفاست علی الخصوص معاونت
طایفه که ایشان را توجه بجناب حق باشد زیرا که ایشان را حضرت حق
از برای محبت خود ظاهر کردانیده است و دوست میدارد که
ایشان را علی الدوام توجه بجناب او باشد چرا که درین حال
دل ایشان آینه جمال نمای اوست و ایشان را بواسطه بشریت
توجهی باکل و شرب و مسکن و لباس واقع میشود و درین
حال بمقدار تعلق غباری در آینه دل ایشان ظاهر می شود و بقدر
غبار را از آن جمال دور می افکند هران صاحب دولتی را که حضرت حق
سبحانه توفیق آن دهد که محتاج الیه ایشان را کفایت کند و او را
از معانی ایشان نصیب تمامست از برای آنکه چون محتاج الیه

ایشان بدست آید دل ایشان را رجوع بجمال خود می شود نسبتی گویا
همینست که او دل ایشان را متوجه بحق کردانیده است و ازین
بهتر در تحقیق این سخن آنست که این مرد کفایت کننده محتاج الیه
مظهر صفت اثر حقیقت اسم الکافی کشته است بشرط آنکه از جهت
صدور این صفت شاکر باشد چرا که شکر درین حال دلیلست
برین که او خود را درمیان ندیده است و در حدیث وارد است که
هر که متخلق بیکی از اخلاق الهی شود آتش دوزخ را با وی کاری نیست
و باطن او را صلی الله علیه و سلم مرتبست از نفس و دل و سر و غیر
آن و در هر مرتبه از مراتب او را حضرت حق سبحانه کمالی عطا
کرده است مناسب آن مرتبه و متابعت او را صلی الله
علیه و سلم درین مراتب حاصل نمیشود ما دام که نمیدانند که در چه
چیز متابعت می باید کردن اگر چه دانستن مراتب معنوی نبی صلی الله
علیه [illegible] علی حسب الکمال در وسع هیچکس از انبیا و اولیا نیست

لیکن هر کسی را بمقدار متابعت او متابعت مظاهر نبی را صلی الله
علیه و سلم در مرتبهٔ نفس آنست که مخالفت هوای او کرده شود
و باز داشته آید از آنکه میل بچیزی کند که خلاف شریعت و چون
مداومت برین کرده شود نفس متابع را بنفس او صلی الله علیه و سلم
مناسبت حاصل شود و بقدر مناسبت از صفات نفس او نفس متابع
جذب کند همچنانکه فتیله که دود دارد و او را بواسطهٔ دود بآتش
بآتش مناسبتی است بواسطهٔ مناسبت آتش را جذب کند و بمقدار
آنکه از صفات او جذب کند بآن مقدار از درجهٔ تقلید ترقی
کند و علی هذا القیاس پس در هر مرتبه که متابعت میکند او را بقدر
متابعت مناسبت بآن مرتبه حاصل است و بقدر مناسبت بآن مرتبه
او را نصیب است و چون متابعت بکمال رسد بحکم قُلْ اِنْ
كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ حضرت
حق او را دوست گیرد و محرم اسرار خود گرداند اگرچه در حقیقت

مناسبتی با آنحضرت علیه السلام حاصلست

از کمالات آن مرتبه

این دوستی عاید بمحمد رسول الله است صلی الله علیه و سلم زیرا که
دوست داشتن حق او را بواسطهٔ اتصاف بصفات نبی است
صلی الله علیه و سلم اگرچه استعداد اتصاف از محض فضل و کرم است
و چون نیک درنگری حضرت حق جل و علا در هیچ مرتبه از مراتب جز
خود را دوست نداشته است چنانکه گفته اند مت یحبهم و یحبونه
چه اقرار است • بزیر پرده مگر خویش را خریدار است • زیرا که
دوست داشتن صاحب جمال آینه را لذاته نیست بلکه از جهت
مشاهدهٔ خود در ویست پس در حقیقت خود را دوست داشته
است و حضرت حق در آینه وجودات انبیا و اولیا بمقدار
استعداد ایشان بذات و صفات تجلی کرده است و هر آینه را که
استعداد بیش ظهور آثار تجلیات درو تمامتر و بواسطهٔ این بعضی از
انبیا را فضیلت بر بعضی وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰى بَعْضٍ
الآیة اشارت بآن فضیلت چون استعداد آینهٔ محمد رسول الله

صلی الله علیه وسلم اکمل از مجموع بود و ظهور آثار تجلیات ذات و اسما
و صفات در وی اتم از مجموع ظاهر شد و چون امت را بواسطه متابعت
از مجموع نصیب است خلعت کنتم خیر امة را در بر ایشان پوشانیدند
و از اینجاست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود و لقد تمنّی اثنا
عشر نبیا انهم کانوا من امتی چرا که ایشان دانسته بودند که او اکمل
همه است و او را کمالی است که دیگران را نبود و نیز دانسته
بودند که حصول این مرتبه علیه باز بسته بمتابعت او است علو همت
ایشان آن تقاضا کرد که این کمال نیز ایشان را باشد و چون این
معلوم شد که بی متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و علی
آله وسلم بهیچ مرتبه از مراتب علیه نمی توان رسید پس باید
دانست که متابعت او علی حسب الکمال در آنست که دل متابع را
بغیر حق بهیچ چیز تعلق نباشد و انقطاع از علایق و عوایق
بالکلیه بی محبت حاصل نمیشود اگر چه محبت از مواهب است

لیکن ظهور این موهبت بتدریج بحصول شرایط است و سرمایه
این خالی کردن دلست از هر چه جز او است و این را طریقه است
و آن آنست که ابتدا نام محبوب را می گوید و بدل می اندیشد که
این نام ویست و این چنان باید که هیچ لحظه غافل نباشد تا چنان
گردد که در دل او عوض حدیث نفس همین اندیشه ماند و چون
چنین گشت باید که ترک نکند و بر همین مداومت کند تا چنان
شود که ازین اندیشه لذتی بدل وی رسد و بر همین مداومت
نماید تا غایتی که دل او از مجموع لذات منقطع شود الا ازین لذت
و درین حال تعلق دل او بغیر او بچیزی دیگر نباشد و همگی دل او
مشغول او گردد چنانکه اگر خواهد که دل را بتکلف بچیزی دیگر
بجهت تعلق دهد نتواند و درین حال ورا مرتبه مکالمه و مناجات
دست دهد چنانکه اگر سخنی گوید با او گوید و در هر چه نظر کند
گوییا که او را می بیند بیت از بس که دو دیده در خیالت دارم

در هر چه نظر کنم تویی پندارم • و او را درین مرتبه حضور بی غیبت
حاصل شود و دیدهٔ دل او را نوری دهد از جمال خود تا بدان نور
مشاهدهٔ جمال او کند و گوشی دهدش که ازو شنود و زبانی
دهدش که باو مناجات کند و چون چنین شود اشغال ظاهری از علاقهٔ
معنوی مانع نیاید زیرا که بباطن بحق پیوسته در مشاهده و مناجات
و بظاهر بخلق و بلوغ بپاکی اشارت بانست کما قالت رابعه رضی الله
عنها • انی جعلتک فی الفؤاد محدثی • و ابحت جسمی لمن اراد جلوسی
فالجسم منی للجلیس مؤانس • وحبیب قلبی فی الفؤاد انیسی •
بیت
از درون شو آشنا و ز برون بیگانه‌وش • اینچنین زیبا
روش کم می‌بود اندر جهان • مر آن صاحب دولتی را که در دنیا
دل او را اینچنین تعلق بحق حاصل شود چون روح او از بدن جدا
شود او را اتصالی دست دهد بی هیچ مانعی چرا که دل در حال
حیات اگرچه او را وصول حاصل میشود ولیکن بمقتضای بشریت

گاه گاه رقیق حجاب مر دل را حاصل میشود و بعد از انقطاع روح
از بدن حجابی که بواسطهٔ بشریت می‌بود نماند پس اتصال بی مانع
بعد از انقطاع روح از بدن دست دهد و این را تمثیلی است و آن آنست که
اگر مردی را خواهند که شیفتهٔ صاحب جمالی سازند طریق آنست که بگویند که
در فلان شهر یا در فلان محله صاحب جمال چنین و چنین است تو می‌باید که
او را دوست داری زیرا که در دوستی او بسی لذتست و او را بمجرد
شنیدن میل شود بدوست داشتن او چرا که آدمی مجبولست بدوستی
چیزی که لذت او در آنست ولیکن او نمیداند که دوستی او بچه طریق
حاصل می‌شود طریق او آنست که بگویند که دوستی او بدین طریق
حاصل میشود که نام او را بسیار گویی و دل را بغیر او بچیزی دیگر
مشغول نداری و چون چنین کند او را میلی باو حاصل شود و چون
برهمین صفت مداومت کند میل او زیادت شود لذتی او را از آن
میل حاصل شود و چون لذت حاصل شود میل او بیشتر شود و چون

این علاقه از دست نده اختیارش از دست رود چنانکه اگر خواهد
واگر نخواهد او را دوست دارد و چون اینجا رسید چنان شود که
همگی دل او را دوست گیرد و هیچ اندیشهٔ غیر نماند واز غایت
مشغولی محبوب نام محبوب را نیز فراموش کند و درین حال سلطنت
محبت برو استیلا آرد و طرفین خود را که محب و محبوبست برنگ خود که
وحدة صرفست ظاهر گرداند و چون معلوم شد که حصول محبت بمشغول
شدن نام اوست بدانکه افضل اذکار ذکر لا اله الا الله است
زیرا که این کلمه مرکب از نفی و اثباتست حجابی که بنده را حاصل شده است
بواسطه انتقاش صور کونیه است در دل و درین انتقاش اثبات
غیر است و نفی حق پس قرب حاصل نشود بی رفع حجاب و آن آنست که
اثبات حق کنی و نفی غیر مخفی نماند که مفهوم این ذکرست پس اگر مبتدی خواهد که
مشغول شود باید که امل را کوتاه کند و حصر کند حیات خود را بر نفسی که
وی درانست و درین نفسی که او را آخر انفاس خود دانسته است بذکر

لا اله الا الله باین طریقه مشغول شود که در لا اله هرچه غیر حق است از دل
دور کند و در الا الله حق عز و جل را بمعبودی و محبوبی ملاحظه کند
چنانکه هر باری که لا اله الا الله گوید بدل گوید که نیست هیچ معبودی
مگر حق و باید که چنان مشغول شود که هیچ ترک نکند و در همه حال
باین مشغول باشد و اگر ناگاه غافل شود باید که چنان شود که اگر
مردی دری باقیمت گم کند ناگاه بخاطرش آید چه حال میشود
او را نیز همان حال شود و شدن این حال دلیلست بر متأثر شدن
دل او از ذکر و چون برین مداومت کند بدرجهٔ رسد که اگر او ترک کند
دل او مشغولست و باین بسنده نکند و مشغول میباشد تا بدرجهٔ رسد که
یاد حق بر چیزهای دیگر غالب آید و همچنین مداومت کند تا بدرجهٔ
رسد که همگی دل او مشغول حق سبحانه شود و این وقتی باشد که
سلطان محبت بر دل او استیلا آرد و دل را از محبت غیر خالی
گرداند و چون چنین شد که دل او را تعلق بغیر نماند تعلق او بحق درست

شود و اگر سخن گوید با او گوید و در هرچه نظر کند او را بیند از ذاکر که
حضرت حق سبحانه دل را چنان آفریده است که بی تعلق نباشد
و چون تعلق او از غیر منقطع شود هر آینه تعلق او با حق واقع
شود اگر خواهد و اگر نه و همچنین دل دایم متکلم و سمیع و بصیر است
و چون گویایی و شنوایی و بینایی او از غیر منقطع شود هر آینه
با او گوید و ازو شنود و او را بیند و پیوسته با حق در مرتبه
مناجات باشد و درین مرتبه ذکر صفت ذاتی دل گردد و حقیقت
ذکر که منزه از حرف و صوت است با جوهر دل یکی گردد و همگی
دل دوست گیرد و فرق است میان آنکه همگی دل دوست گیرد و میان آنکه
یاد دوست گیرد آنکه همگی دل دوست گیرد نتیجه محبت مفرط بود که
آن را عشق خوانند و ازینجا بدرجه ترقی کند که هستی موهوم ذاکر
در هستی حقیقی مذکور نیست شود و اینجا بود که ذاکر عین مذکور گردد
ذاکریت مبدل بمذکوریت شود و حقیقت لا مذکور الا الله

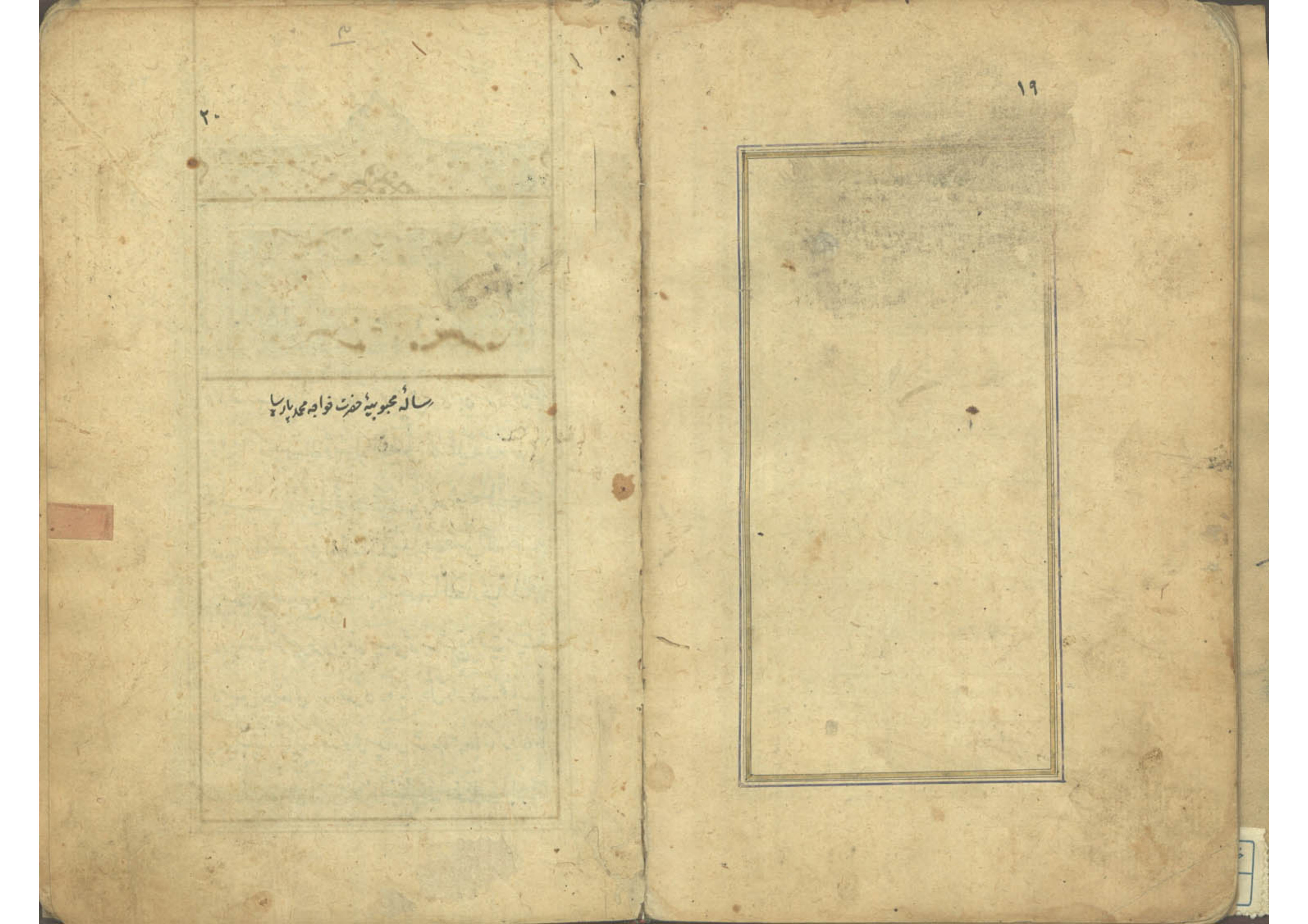
آشکارا شود و چون هستی موهوم خود را نیست بیند هستی مجموع اشیا را نیز
نیست بیند کل شیء هالک الا وجهه له الحکم آشکارا شود و جمال
لمن الملک الیوم نقاب از چهره برگیرد و چون معلوم شد که متابعت
سبب حصول این مراتب علیه است پس اگر مبتدی خواهد که او را
اینچنین سعادت زود دست دهد باید که همنشینی طایفه کند که
ظاهر ایشان مطابق شریعت محمد رسول الله است صلی الله علیه وسلم
و باطن ایشان بواسطه متابعت او در مراتبی که ذکر کرده شد
مظهر کمالات او گشته باشد چرا که حضرت حق جل جلاله دل را چنان
آفریده است که با هر که همنشینی کند از صحبت او متأثر شود و این
خود بذوق پیش همه معلوم است که اگر کسی پیش ماتم زده می نشیند
او نیز غمگین میشود و اگر پیش مردی مینشیند که بسط بر او غالب است
او را نیز همین صفت غالب می شود و اگر مداومت بصحبت هر یک
ازین دو کس کند که ایشان را این دو صفت غالب است او را نیز همین

د وصفت غالب شود واین از کمال قابلیت دلیست واگر این قابلیت
او را نبودی حصول کمالات ممکن نبودی پس همچنین هر که همنشینی
با این طایفه کند باطن او متأثر شود از باطن ایشان و او را میلی بحق
حاصل شود و بقدر میل انقطاع از ماسوی شود و بقدر انقطاع
میل او زیادت شود هر چند میل بیش انقطاع بیش و هر چند انقطاع
بیش میل بیش تا بدرجه رسید که او را هیچ تعلق نماند و درین حال
بکلی خود متوجه بحق گردد و پس باشد که او را در یک صحبت بلکه
در یکلحظه در صحبت این طایفه این دست دهد که باطن او بالکلیه از غیر
منقطع شود و چون باطن او بالکلیه منقطع شود بکلیت خود متوجه گردد
و وصول در مرتبه از مراتب اشارت با نیست بیت آنکه بتبریز دید
یکنظر شمس دین • سخره کند بر ده طعنه زند بر جله • ولیکن ثبات
برین کار مشکلست وبعضی از مشایخ گفته اند وصول بحق آسانست
ولیکن ثبات بران مشکلست زیرا که دران حال که باطن او از غیر مجرد شود

و او را وصول بحق حاصل شود چرا که او بی تعلق نمی تواند بود چنانکه ذکر کرده
شد ولیکن گاه باشد که او را شعوری بوصول نشود از غایت دقت
آن حال وضعف استعداد وگاه باشد که شعوری بوصول شود
از قوت استعداد وثبات برین تعلق بدوام صحبت ونگاه داشت
ادب ایشان دارد ظاهرا و باطنا واگر از بی راه ادب ترک
کند بسبب این از دل ایشان دور افتد او را آن حال نماند چرا که
آن حال او را از دل ایشان فایض شده بود بواسطه رابطه که
دل او را بدل ایشان بود چون رابطه نماند آن حال نماند وسبب
این بود که بسیاری از کسان که ایشان را ذوقی از صحبت این طایفه
حاصل شده بود نماند بیت بی عنایات حق و خاصان حق •
گر ملک باشد سیاهستش ورق •

و چون از دل ایشان دور افتد

تم



رسالهٔ محبوبیهٔ حضرت خواجه محمد پارسا

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین روی ابن مسعود رضی الله عنه

قَالَ جَاءَ رَجُلٌ اِلَی رَسُولِ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ

قَالَ یَا رَسُولَ اللهِ کَیْفَ تَرَی فِی رَجُلٍ اَحَبَّ

قَوْمًا وَلَمَّا یَلْحَقْ بِهِمْ فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ

وَسَلَّمَ اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّهُ اَخْرَجَهُ الْبُخَارِیُ وَفِی الْحَدِیثِ

روایات آخر صحیحه صریحه از انفاس قدسیه مشایخ طریقت است

قدس الله تعالی ارواحهم کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان

برن بسنده نباید کرد که گوی مسلمان شدم مسلمانی کردن نهادن

بود حکمهای ازلی را اَلْخَیْرُ اَجْمَعُ فِیمَا اخْتَارَ خَالِقُنَا

وَفِی اخْتِیَارِ سِوَاهُ الشَّرُّ وَالشُّؤْمِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوَی

تا نکشی نفس را از وزهی مست مرد باید که تن بکار دهد خرقه کوته

کنی چه سود بود زهد کی جامه کبود بود قدم از خود برون

نه ار مردی تا جگونه مقربی کردی قربت باید و هوا

طلبی اینت بیچاره تا جها طلبی شربت صدق را بجام افکن

نوش کن توبه و ریا بشکن تا حقیقت ترا نماید روی وارهند

ترا زهای و زهوی در صحیح مسلم است رحمه الله صحابی رضی الله عنه

نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت مرا سخنی گوی در مسلمانی که

اصل باشد و دست دران زنم و بسخن دیگر حاجت نیاید رسول صلی الله

علیه وسلم فرمود قُلْ آمَنْتُ بِاللهِ ثُمَّ اسْتَقِمْ بگوی گرویدم

بخدای عز وجل باز برین سخن راست باش و پای استوار دار

استقامت و راست باشیدن آن بود که جون یکی گفتی نیز دو نگویی

گفته اند تصوف دو چیز است یکسو نگرستن و یکسان زیستن

الله بس وَمَا سِوَاهُ هَوَسْ • آنچه بینی وگوی از حضرت هستی بین
وگوی که هرگز نیست نشود و دوستی با او دار که هرگز نمیرد هرچه
پای این دوستی ره گیردت • بس پشیمانی که ناگه گیردت • چون بشوق حق
دلت شد مبتلا • مرگ هرگز کی بود بر تو روا • چون خدا گفتی حدیث
خلق بر دل مگذران • حقیقة الذکر نسیان ما سواه • و باید که دل تو دایم
اندوهگین کار دین باشد اهل دنیا صید شد کان حق سبحانه بکمند اندوه
اندوه دین حصاریست از حق سبحانه مر بنده را از همه بلاها • اندوه
تو از دو کون خوشتر • گر در همه عمر یکی مانیست • مشایخ ماوراء النهر
قدس الله ارواحهم گفته اند ترک را منزل طربست و ایمان را منزل حزنست
همه اهل نیاز روی نیستی و فنا دارند بیت هست دنیا قهرنامه گر دکار • قهر
بین چون قهر کردی اختیار • غیر مردن هیچ فرهنگی دگر • در بگیرد
با خدای حیله گر • تو نمیدانی که هر کو زاد مرد • شد بخاک و هرچه بودش
باد برد • هم برای بردنت آورده اند • هم برای مردنت پرورده اند

راه بحق سبحانه و تعالی در دو خصلت است صدق با حق و رفق با خلق
بعد و هر ذره از موجودات راهیست بحق سبحانه اما هیچ راه
نزدیکتر و بهتر از آن نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی قَالَ النَّبِی
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِدْخَالُ السُّرُورِ فِي قَلْبِ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ
مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ • چهار سخن از چهار کتاب حق سبحانه گزیده اند
برای کار بستن از توریت مَنْ قَنَعَ شَبِعَ • و از انجیل مَنِ اعْتَزَلَ
سَلِمَ • و از زبور مَنْ صَمَتَ نَجَا • و از قرآن وَمَنْ يَتَوَكَّلْ
عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ • و در حدیث است شِرَارُ اُمَّتِي الَّذِينَ
اِذَا اَكَلُوا لَمْ يَشْبَعُوا وَاِذَا جَمَعُوا لَمْ يَسْتَغْنُوا هرچه ترا از
خدای تعالی مشغول کند بر تو شوم است و صحبت با آن مذموم است
در شبان روزی چندین هزار نفس از تو بر می آید هر آن نفس که نه
بحق بر آید چون مرداری بود که فرشته از آن بینی گیرد و حجاب میان
بنده و خدای تعالی آسمان و زمین نیست عرش و کرسی نیست پنداشت

و منی بنده حجاب وی است هر کجا پنداشت تست دوزخ است و هر کجا نیستی تو
بهشت است چون بنده آن خواهد که او خواهد از خواست آزاد و آسوده
گشت بدو جهان بیاسود و براحت افتاد همه اوست و تو هیچکس نه
اکنون می گویی که من هیچکس نه ام ولیکن اگر سر مویی خلاف طبع تو کنند
فریاد برآری اول کار می باید آنکه دانش تا بدانی که هیچ نمیدانی
و بدانی که هیچکس نه اما اینچنین آسان نتوان دانست و این بتلقین است
نیاید و بتوفیق بر کسی نتوان دوخت و بر شته بر کسی نتوان بست
این عطای ایزد است سبحانه تا که ارزانی دارد و این ذوق کرا چشانند
خلق ازان در رنج اند که کارها پیش از وقت طلب میکنند همه وحشتها
از نفس تست اگر تو او را بکشتی او ترا بکشد بیت گر کسی بستایدت
اما دروغ • از دروغ آن نفس میگیرد فروغ • نیست روی آنکه
این سگ به شود • کز دروغی این چنین فربه شود • پنداشتی بر خلق
نهاده اند ابتلای ایشان از غفلتی بر ایشان گماشته اند برای رفع

غفلت مشایخ طریقت قدس الله ارواحهم ذکر لا اله الا الله را از جمله اذکار
اختیار کرده اند تا سالک دل را از خواطر فاسده صیانت کند و بحضور قلب
کلمه لا اله الا الله را تکرار کند و در طرف نفی جمیع محدثات را بنظر عدم
و فنا مطالعه کند و در طرف اثبات وجود معبودی بحق را جل ذکره بنظر
قدم و بقا مش[illegible] نماید و بواسطه تکرار این کلمه صورت توحید در
دل قرار گیرد و [illegible] طبیعت و تعلقات بشریت و ما سوی الله بکلی نفی
شود و دوام مراقبه میسر گردد و دوام مراقبه آنست که بدل ناظر
جناب احدیت باشد و رقم نیستی و فنا و نسیان بر ناصیه جمیع مخلوقات
کشد و دوام مراقبه [illegible]ت نفس ولی دوام محاسبه میسر شود
و دوام محاسبه هر لحظه [illegible] شدن است و تقصیر و نقصان دیدن
و کار از سر گرفتن و [illegible] خود بودن که موجب شکر است
یا موجب عذر و از ریا و عجب پرهیز کردن بیت ریا و عجب گوه آتش است
نمیدانی که گوه دوزخ است • گرت باید بهر دم تازه جانی

فرومگذار یاد حق زمانی • جو هر دم می توانی یافت نوری • چرا دائم نیابی
در حضوری حضوری حق ترا همراه باشد • دولت شایسته درگاه باشد
گر آن شایستگی حاصل کنی تو • همانجا ان جهان منزل کنی تو مشایخ
طریقت قدس الله تعالی ارواحهم گفته اند جهدی بکن تا خود را در
دل دوستان خدای تعالی جای سازی و اگر میسر نگردد باری دوستی
دوستان حق سبحانه را در دل خود جای بساز که دوستی دوستان
حق عز و علا چون در دل جای یابد فراشش وار خانهٔ دل را از شوائب پاک
گردانند تا سلطان محبت حقیقی چون منزل پاک یابد نزول فرماید و اگر خود را
در دل دوستان حق عز و علا ذرهٔ جای بسازی روزی سیصد و شصت اثر
نظر دوست جل ذکره آنجا میرسد ترا آنجا چند کار دو جهان ساخته گردد

بیت

مردلی را نوح کشتی بان شناس • صحبت این خلق را طوفان شناس •
آنکه از حق یابد الهام و جواب • هرچه فرماید بود عین صواب •
پایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا • مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

دامن او گیر زود تر بی گمان • تا رهی از فتنهٔ آخر زمان •
قصد هر درویش میکن از گزاف • چون نشان یابی بجد میکن طواف •
چون ترا آن چشم باطن بین نبود • گنج می پندار اندر هر وجود •

تمت الرسالة المسمی بالمحبوبیة من انشاء
سلطانة العلما قطب المحققین علم الهدی
خواجه محمد پارسا قدس الله
سره العزیز والسلام
والاکرام

بسم الله الرحمن الرحیم

چو بناه ای دل رسیدی [illegible] بگوی بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible] ذات [illegible] غیب دان [illegible] رب [illegible] آن

هر چه [illegible] خدا [illegible] [illegible] بلبل [illegible] اوست
طوطی [illegible] [illegible]

[illegible] خویش [illegible] که [illegible] عقل و قیاس
[illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]

[illegible] [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] جمال [illegible] [illegible] وصال

[illegible] و صل او مقصود و مطلب [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تحقیق او

[illegible] در [illegible] [illegible] وصل خویش [illegible]
عالم [illegible] درد جو [illegible] [illegible]

هذا ایضا من المقالات حضرت المولوی جامی قدس سره العزیز

اندر ره فقر دیده نادیده کنند — هر جا نه حدیث دوست نشنیده کنند
خاک در او باش که شاهان جهان — خاک قدمت چو سرمه در دیده کنند
دست دو و پایت دو و چشمت دو روا — اما دل و معشوق دو باشند خطاست
معشوقه بهانه است و معشوق خداست — تا هر که دو پنداشت جهود و ترساست
توحید موحد جدا از جیب و راست — در شبه مثل هر چه بگویند خطاست
گفتت خدا که ما خلقنا الارواح — معشوقه یکیست عشق عاشق زکجاست
آنکس که بعلم و عقل صد سال شتافت — یک نکته ازین سر خفی باز نیافت
شطرنج خیال راند شبها تا روز — حیران ببساط عجز و حیرت جان باخت
ای عشق بده تو باز جان را پرواز — لطف تو کشیده جنگ جان را در ساز
یک ذره عنایت توای بنده نواز — بهتر ز هزار گونه تسبیح و نماز
ای اطلس دعوی ترا معنی برد — فردا بقیامت این عمل خواهی برد
شرمت باد اگر چنین خواهی زیست — ننگت باد اگر چنین خواهی مرد
منصور حلاج چون دم حق میگفت — پیش صفتی معرفت حق میگفت
از قلزم نیستی در آمد بنشست — بی واسطه حق انا الحق میگفت
هر چند که منصور سخن حق میگفت — بی صوت دنه مغرور انا الحق میگفت
[illegible] — [illegible] جماد صوت الحق میگفت

بسم الله الرحمن الرحیم
از مقالات شیخ جامی کفته مثنوی ای
درویش آنچه حق تعالی راست با بندکان
خاص او عوام از فهم و ادراک ان عاجز
اند و از تحقیق این معنی کشته بیان
میکردانم خاطر شریف مصروف بمعنی
دارند انکه چون آئینه دل در صفا
کمال یابد پرده برداشته شود برای عالم غیب کرده
بر تو انوار صفاتی از وراء حجب
روحانی و قلبی عکس بر آئینه دل اندازند
و بقدر صفاء آن دل و روی جمال
نماید اکر دل بقدر کواکب صفا یافته
باشد آن نور کوکبی مشاهده افتد
و چون آئینه دل از زنکار طبع بتمام
زدوده کشته در صورت قمری
افتد و چون آئینه دل بکمال صافی شود
و بنور ذکر جلا یابد در صورت
خورشید مشاهده افتد و انبیا اجمعین
عکس پرتو انوار صفات ربوبیت
دو که از آئینه دل مشاهده می
فتد ولیکن از بی حجاب روحانی
بی بود لاجرم در صورتهای مختلف
نماید و بعد از ان افول پذیر بود
باید که عارف خلیل وار
سر فرق لا احب الآفلین

خاص و عام و وحدت و کثرت برفت
هرچه بود از غیر الحضرت برفت
ازمیان یکسو شد افعال و صفات
ذات ظاهر کشت هم از عین ذات
عاشقان دانستند که دیدهٔ خفاشی را طاقت مشاهدهٔ جمال آفتاب
نیست هم نظر بحبوب را بر جمال او کماشتند و خود از میان
بتمام بیرون رفتند اکنون ای عزیز من بیت

دانی و درای هم ذات و بس
وانی صفات و فعل و ذات و بس
انکه خود بیند جمال خویشتن
فیض کیرد از وصال خویشتن
درمیان آئینه بیکانه شود
هرچه غیر است از میان بیرون رود
و هم ازین معنی است که شیخ رومی نفس زده است
برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره
چو آید آفتاب جان نخواهم شمع استار
دلا نقاش را بنکر چه بینی نقش کرمابه
چو خورشید رخ بینی چه کردی کرد سیاره
اکر محبوب اکرمستی بنزم او ز دور دست
که ند عمر کرد در قرب رخان و مال او اره
عاشقان را بر زمان سنک ملامت میرسد
لیک اندر هر ملامت صد کرامت میرسد
هرکس را ز پرده بندش کرش دل نهند
عاشقانرا غیر انکشت ندامت میرسد
اری حق سبحانه در حق بیکانکان صبور است ولیکن در کار دوستان
غیور ست و در رساله قشریه میکویند که ان من غیرة الله تعالی

۳ ورق از تحفهٔ حقیقت

کهی که از رخ تابان نقاب زلف کشائی
ز عاشقان بنکاهی هزار دل بربائی
میا ز پرده بیرون و در رهی پرده برافکن
که نیست سوختکان را دکر شکست جدائی
چکونه صبر توان کرد در فراق جمالت
که هر زمان بدلم صد هزار بار درائی
ای درویش اینجا سری است بغایت لطیف و آن آنست که کاه می باشد که صفات
عاشق در معشوق فانی شود و در محو رود باقی باوصاف معشوق کردد اکر
عاشق را کاهی وصال جمال نماید درین حال نتواند بود حاصل کلام آنست که
تا مادام که عاشق عاشقست در بوته فراق در کدازش است و چون عاشق
معشوق شود کدازش او بنوازش بدل کردد و خستی او روی بهستی او کرد
در عشق اکر نیست شوی هست شوی
ور عقل اکر هست شوی پست شوی
این بو العجبی نکر که از بادهٔ عشق
هشیار کسی شوی که سرمست شوی
ای درویش لذة وصال مشاهده جمال است و آن با وجود حجاب بشریت محالست
نه آنست که جمال را ظهور کمالی نیست بلکه دیده را قابلیت مشاهدهٔ ان جمال نیست
خونابه از آن همی ببارد چشمم
کاهلیت دیدنت ندارد چشمم
دیدن نتوانم ز پس صد پرده
بی پرده چکونه تاب دارد چشمم
انچه دیده بر
تحمل آن بود در مرایا و آثار و مظاهر آیات بنمود و آنچه طاقت مشاهدهٔ آن

در خم این دایره نقش بند
چند شوی بند بهر نقش بند

نقش رها کن سوی بی نقش رو
دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو پرده است تو زافسردگی
مایل پرده شدن از پردگی

رو فکن از پرده کی این پرده را
گرم کن از وی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست
نی مدد پیر چه امکان تست

وان گهر پاک نه هر جا بود
معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند
نوبت آخر به بخارا زدند

از خط آن سکه نشد بهره مند
جز دل بی نقش شه نقش بند

خواجه بتیه ز پی بندگی
در صف صفوت کمر بندگی

تاج بهار بسر دین او نهاد
قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او
خلعت دین خرقهٔ تجرید او

پیر فنا را به از وی کس نگفت
در بقا را به از و کس نسفت

اول آو آخر هر منتهی
زا آخر او جیب تمنا تهی

پایهٔ او را قدم فرش سای
پایهٔ او را سر عرشش پای

صورت او رسپت پمیزان شرع
جان وی زندگی از جان شرع

تحفه طلبان زان نظرهای خاص
داده ز اندیشهٔ باطل خلاص

هر که بران گنج عنایت رسید
رخت بدایت بنهایت کشید

راهنمای سفر اندر وطن
خلوتی دایرهٔ انجمن

گم زده بی همدمی هوش دم
در نگذشته نظرش از قدم

بس که ز خود کرده بسرعت سفر
باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان
از جلهٔ خلوتیان برکران

بین که چه سان کرده دو صد قافله
صید کمانی و کمانچ در جله

جون ز نشانها بعیان آمده	محو نشانهاش نشان آمده
یافته در طی مقامات خویش	بی صفتی را صفت ذات خویش
سلسلهٔ نسبت پیران او	عروهٔ وثقی اسیران او
افکنده آوازهٔ آن سلسله	در صف شیران جهان زلزله
شعله که نامش بخطا رتبه برد	نام خود از لوح بصارت سترد
دیدهٔ خفاش بعهد روز کور	ورنه ز خورشید نبودی نفور
طایر روحش که ازین کهنه دام	سدره نشیمن شده طوبی خرام
باد بفر خنده مقر مستقر	عند ملیک صمد مقتدر

حضرت خواجه بزرگ خواجه بهاء الحق والدین المعروف نقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادر است و ازین طایفه اندکی کسان آنرا یافته اند ما طریق حصول آنرا دریافته ایم مخالفت نفس است

خواجهٔ نقش بند بند کشای	نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس برد	پی بمقصود خویش از آن ببرد

دولت ورزش مراقبه بود	که بمقصد رسید از آن ره زود
دیگران کان طریق نسپردند	پی بمقصود دیرتر بردند
باشد آن راه مرد صاحب پیر	لیک آمد دوام آن نادر
گر دلت را هوای آن ره خواست	مایهٔ کسب آن خلاف هواست
جون خلاف هوا کنی پیشه	برهی از هزار اندیشه
بریک اندیشه مستقیم شوی	در حریم بقا مقیم شوی
شد جوانی ز سالکان طریق	با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر بی آفتاب پر مایه	وان جوان از رفاقتش جون سایه
می بریدند ره که ناگاهی	گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر مستانه می نهاد قدم	آن جوان از پی ایستاده دژم
کش بپا وا شود دران مابین	از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر جون آن بدید گفتا هی	خرنی بیم آب و گل تا کی
جند داری نگاه جامه ز گل	دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و آب جامه نتوان شست | که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید | خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس سره می فرموده اند که بنای کار بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اسم زمان حال از تذکر و تفکر مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع شود

خواجه پاک نفس پاک نفس | روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فرد است | کار خود بر نفس بنا کرد است
هیچگه پیش و پس نمی نگرد | نقد خود جز نفس نمی شمرد
ماضی فات والمؤمل غیب | نیست جز نقد وقتش اندر جیب
میکند از سر شعور وقوف | هر نفس را بحق آن مصروف
شده امروز و دی و فردایش | نقطه حال گشته ماوایش
شغل حالش ستیزه ایست از دل | ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است | وقت را گاه ابن گاه اب است

ابن وقت است اگر تصرف حال | باشد او را محوّل احوال
ور ز قید تصرفش بدر است | وقت فرزند اوست او پدر است
نیست او ابن وقت ابو الوقت است | وقتش ایمن ز وصمت و لعنت است
وقتها را بقدرت مولی | میکند صرف افضل و اولی

هرکه منسوب خواجه محبوب — در ارادت بمولوی یعقوب
آنکه از غیر نسبتش دورست — نسبت او چو چرخ مشهورست
مرشد اوست نزد اهل یقین — مقتدای جهان بهاء الدین
آنکه او شاه نقشبند آمدست — هم بسم رخش دردمند آمدست
حضرت خواجه در حقیقت حال — بود دیبی جو نزد اهل کمال
تربیت یافته ز روح بکیست — که دو عالم به پیش او چو خسیست
آنکه از عجد وانش میخوانند — خواجه خواجگانش میدانند
هیچم از ذکر نام او عاجز — نیست زین بیش گفتنم جایز
لیکش آموز ارادت و تلقین — نسبتش هست با شهنشه دین
آنکه میر کلالش خوانندش — صاحب کشف حال دانندش
مرشد آن امیر ملک فنا — هست خواجه محمد بابا
آنکه با امر حق بود مشغوف — آمده با سماسی معروف
مرشد اوست خواجه [illegible] — که از او کار شرع راست رواج

ور نباشد جذبه اش رهبر ترا — سوی او کی راه باشد مر ترا
این عنایت بین که دارد سوی ما — یار باشد دایما دلجوی ما

ای بغفلت اوفتاده روز و شب — یکنفس برخیز و او را می طلب
ضایعست از عمر تو هر یکنفس — چون رود دیگر نیاید باز بس
میخوری و می چری چون دام و دد — ای دریغا غافلی از عمر خود
مانده در تنگی چون و چرا — تو کجا و علم توحید از کجا
در ره توحید سر نه با ادب — تا بمطلوبی رسی اندر طلب
چون بسر آید اجل ای مرد خام — کی کند سودی ترا این ننگ و نام
در چنین منزل چرا تو خفته — چون بلی روز ازل خود گفته
پس بلا باید کشید از خار و خس — گر گلی وصلی ترا باشد هوس
چون بلا آمد نصیب عاشقان — از بلا نبود گریز صادقان
آنکه خاصان الهی بوده اند — دایما اندر بلا آسوده اند
کی گزیدند از جهان مردان درد — جز بلا و محنت و اندوه و درد
در ازل آمد قسمت ما از نصیب — این شد از روز ازل ما را نصیب

درد کش ای طالب صدق و صفا / دردمند اند از اهل وفا
اندرین ره گر طلبگار آمدی / روز و شب پیوسته در کار آمدی
نفس خود را از ریاضت کن زبون / تا که خود را از حجاب آری برون
هر که دارد در درون درد حبیب / هست از وصل حبیب او را نصیب
گر نبودی نصیب او ز وصال / کی فتادی در دل او این خیال
درد مونس شد دل و جان مرا / کرد روشن دین ایمان مرا
گر نباشد مرد را یک ذره درد / در حقیقت دیو باشد او نه مرد
درد و غم با یک دگر آمیخته شد / بهر بی دردان دوا انگیخته شد
درد آمد همدم جان حزین / زان شدم با ناله و غم همنشین
یا ربم ده تو بهمراهی بخود / بیخودی از خویش و آگاهی ز خود
آتش شوق تو میخواهم مدام / تا بسوزم ماسوی الله را تمام

فقر دریاییست مواج و عمیق / ای بسا کشتی که در وی غرق شد
غوص او غواص کامل میکند / تا از او در دانه حاصل میکند
همه بیگانه اینجا در میا / کاندرو نتوان شدن بی آشنا

بیشه

بیشه پر شور شیر است این / جای پر بیم و دلیر است این
در رهش از خان و مان باید گذشت / خان و مان چه بود ز جان باید گذشت
این طلسم محنت و درد و رنج / وندر آن از معرفت بنهفته گنج
همت عالیست مفتاح طلسم / در گذشتن از جهان و جان و جسم
اندرین دریای پر خوف و خطر / دامن نوحی بدست آری مگر
نوح یعنی رهبر صاحب کمال / کشتی او همت و دریا مثال
بی نسیم همت ملاح وار / کی توانی برد کشتی بر کنار
همت ار داری بجایی می رسی / بی نوای با نوایی میرسی
هست همت کام بخش عاشقان / رهبر مشکل گشای عاشقان
همت اندر کار رکن اعظم است / در ره میدان طلب را محرم است
گر بهمت راستغنا بود / در شهنشاهش را احتیاج بود
ابر همت قطره را جیحون کند / بازوی او کوه را هامون کند
گر بدارد مرد همت را بکار / از ته دریا برانگیزد غبار
گردد از همت گدایی پادشا / شاه از بی همتی گردد گدا

بود درویشی فقیری ابتری | مبتلای فاقه بی پا و سری
بی کس و بی همنشین و بی درم | روزگارش ساخته پامال غم
صبح تا شامش نمیرفتی فرو | شربتی جز آب حسرت در گلو
چون نه شامی داشت و نه چاشتی | از ضرورت روزه میداشتی
ژنده در بر هزاران چاک بیش | بس برهنه بود گر پوشیده بیش
جسم او زان ستر کو نگزیده بود | نی برهنه بود و نی پوشیده بود
خرقهٔ صد چاک و بالای بلند | راست مانند درخت ترنبند
پوششی کاندر بر آن تن درست داشت | گر شمردی صد گریبان بیش داشت
وقت پوشیدن برون میکرد سر | هر زمانی از گریبان دگر
با چنین حالی نبردی پیش کس | دست خواهش بهر نفس بوالهوس
گرچه از اندوه فاقه خسته بود | همتش راه طمع بربسته بود
کرده کوتاه از همه دست طلب | در توکل بسته دل روز و شب
چون نبودش هیچ جا رو در رخی | میرسید از غیب رزقش گه گهی
در جوارش بود مرد با تمیز همتی | لقمه آورد و گفتش ای عزیز
همتی داری و قوت نیز هست | غالبا می آیدت کامی بدست

بس چرا در جای زنسان مانده | بی سر و پایان و حیران مانده
رو قدم بیرون نه و کاری بکن | همرهی با مثل خود یاری بکن
در ره مردی قدم بگذار پیش | کار زن با همت عالی خویش

این سخن گفت و ز جا برخواست مرد | در دل درویش پندش کار کرد
خرم اکنون و قدم بیرون نهم | پای همت بر سر گردون نهم
همت خود در تمام امتحان | تا چگونه گردم از وی کامران
پیش خود گیرم یکی کار عظیم | باشم اندر جست و جوی مستقیم
یا رسم از همت عالی بکام | یا رهم زین روزگار تیره فام
بختش از خواب گران بیدار شد | بی سر و پا جانب بازار شد
وز تفکر هر طرف میگذشت | سوی جایی ناگه بر گذشت
دید خوش آراسته جمع پری | آفت جان هر یکی در دلبری
عقل را هر یک ز شوخی ره زده | طعنه از خوبی بمهر و مه زده
درمیان شان یک فلک علامی جوان | وندران حور بهشت کو هم پای ملک

تازه از حمام بیرون آمده — در عرق باروی گلگون آمده
عارضش می‌تافت بر اهل زمین — همچو خورشید از سپهر چارمین
گرد بر گرد عماری دلبران — در شمال ماه و خیل اختران
چشم مسکین چون بر آن مه‌وش فتاد — همچو گلخن در دلش آتش فتاد
مضطرب احوال گشت و گفت آه — کیست این گفتند بنت پادشاه
گفت میکردم من امیدوار — خواستگار این نگار گلعذار
هم در آن ساعت دوان و ناامید — جانب درگاه شاه آمد جهید
یافت جاروبی و بگرفتش بدست — بس میان خویش چون جاروب بست
با سر خود خدمتی کردن گرفت — درگه شه را صفا دادن گرفت

چند نوبت دید شاه این همچنان — درگهش در هر طرف خدمت کنان
نوبتی پرسید کان درویش کیست — زین تگ و دو کردنش مقصود چیست
نایبی را گفت رو با او بگو — تا که فرمودت این خدمت باو
آمد آن نایب که ای دیوانه مرد — شاه میگوید که خواهشت که کرد

مدعای گر بدل داری بگوی — هرچه مقصودی رسته با من بگوی
گفت دارم دختر شه مدعا — چون بپرسیدی بگو با پادشا
نایب شه زین سخن در خنده شد — جانب شه آمد و شرمنده شد
شاه پرسیدش بگو ای وزیر — چیست مقصود و مراد آن فقیر
گفت شاها مردک دیوانه است — روز و شب افتاده در ویرانه است
هرچه او گوید نیارم گفت من — زانکه بوی خون شنیدم زین سخن
گفت میگوید که گردم خاک راه — تا کند داماد خویشم پادشاه
شاه گفتا گوی گفتا حرفش نیک نیست — زانکه در دیوانها ادراک نیست
شه تبسم کرد و سر افکند پیش — خاطر نازک شد از این حرف ریش
گفت گر او میکند این گفت و گو — کشتن و قطع زبان باید برو
مشکلی از بهر او پیدا کنیم — این گدا را از سر خود وا کنیم

خواند شه پیش خود آن درویش را — هرزه گفتار محال اندیش را
در خزانه داشت سه در ثمین — کانچنان کم بود در روی زمین

گفت با خادم که آنها را بیار　　رفت و آورد آن سه در شاهوار

در بر دیوانهٔ مفلس نهاد　　خنده زد دیوانه و لب برگشاد

گفت اینها را چه پیشم می نهی　　لعل میخواهم ز تو در میدهی

زین ظرافت منبسط شد پادشاه　　با تبسم کرد سوی او نگاه

گفت سه در دگر را همچنین　　آوری با مدعی کردی قرین

ورنه دیگر این حکایت را مکن　　گوشه بنشین و کوته کن سخن

باز وارث بعد ازین ره میکشم　　یا زمانت از تن سر میکشم

شه چو گفت این حرف را مسکین چو باد　　خواست شد و ره سوی دریا نهاد

مدت دیگر بیابان قطع کرد　　تا بدریا سی رسید آن شیرمرد

رفت و پیدا کرد ظرفی از لخت　　بعد از آن با صدق و اخلاص درست

گفت بسم الله با همت نشست　　بر لب دریا که آید در بدست

در توکل داشت چون همت بلند　　کاسه کاسه آب بیرون میکند

زاهتمام او در اندک فرصتی　　آب دریا کرد پیدا قلتی

همتش آورد دریا را به بیم　　ساحل از وی گشت دریای عظیم

بس که بیرون ریخت آب بی درنگ　　جای را بر اهل دریا کرد تنگ

آمدند از وی نهنگان در خروش　　در میان ماهیان افتاد جوش

در تک دریا بدل های غمین　　ماهیان ماندند سینه بر زمین

آب دریا را چنان گم کرده بود　　کاره پشت نهنگان می نمود

بود گرد بحر غواصان بسی　　راست کرده خانه از خار و خسی

خانهٔ آن مردمان بر روی آب　　هر طرف در چرخ آمد چون حباب

گشت دلهای فقیران ریش ازو　　آمدند افغان کنان در پیش او

کز کجا پیدا شدی ای بوالعجب　　چیست مقصود تو زین کار و طلب

آب دریا از چه بیرون ریختی　　وین چنین طوفان چرا انگیختی

حال خویش و قصه و خبر بگفت　　گفت و گوی شاه و سه گوهر بگفت

چونکه غواصان شنیدند این سخن　　بحر را گفتند بس خالی مکن

بهر تو غوصی کنیم ای هوشیار　　طالع تو گوهر آید بر کنار

دست کوته کرد درویش درست　　گفت آمد این زمان گوهر بدست

رود غواص دلیر ذوفنون　　شد بسوی قعر دریا سرنگون



کرد آن غواص نیکو همتی	چون گذشت از رفتنش او وقتی
بر سر آمد مرد از دریا چو کف	دامنی آورد مملو از صدف
کرد قوت طالع مرد سلیم	آن صدفها بود پر در یتیم
ریخت در دامان او کعها ببر	هر چه هست از تست ای والا گهر
چون تنک شد آن صدفها را تمام	بود درهای ثمین در هر کدام
هفت گوهر زان میان برچید مرد	بس بغواصان دگر انعام کرد
ولعل افشاند و نهاد او رو براه	گشت عازم جانب آن پادشاه
ماند بر درگاه شه مسکن گرفت	خدمت پیشینه را کردن گرفت

خادمان شاه دیدندش دگر	در زمان بردند پیش شه خبر
کان پریشان گوی مجنون آمدست	تا جهان زان ورطه بیرون جست
چون شنید این کار حیرت می‌نمود	گفت از و گوهر طلب دارید زود
نایبان رفتند پیش آن فقیر	گرد او از هر طرف جمع کثیر
کای گدای خون گرفته کو گهر	هست این بارت سر و جان در خطر

زین سخن خندید و کرد آن ذوفنون	از بغل غلطان سه گوهر برون
هر دری دری ز بخت دولتش	تافته از آسمان همتش
بخت آن درویش را هر گوهری	آمده پیدا ز چشم انوری
در کف او خسروش دردانها	قطرها بوده ز آب بقا
طالع او را ز نیکو اختری	شد قران ماه و مهر و مشتری
خشم مردم چون بر آن در افتاد	در میان مرد و زن غوغا فتاد
پاکی داد آن گهرها را که بر	پیش شاه خویش زود آور خبر
برد آن شخص و بر سلطان نهاد	دید آن درها شه و حیران بماند
در زمان گفت و وزیر خویش را	رو بر من آور آن درویش را
تا بکارش حیله دیگر کنیم	بهر او فکری ازین بهتر کنیم
اشاد حکم شه را آن وزیر	پیش درویش آمد و گفت ای فقیر
پادشاه ملک میجوید ترا	خیز و بنگر تا چه میگوید ترا

پس روان برخواست آن مرد خطر	بی تردد رفت پیش پادشا

شد درآن روز دزد کای خیره سر　　در خزینه داشتم من شش گهر
روز عیارانه راهش دیده‌ای　　شب نهانی آمده دزدیده‌ای
این چه مکاریست ای عیار فن　　کو هر از من دزدی و آری سخن
هفت در درویش ان ناسفته بود　　جا از آنها در میان بنهفته بود
کرد بیرون کاخر ای شه کوی راست　　آن اگر دزدیست اینها از کجاست
شاه گفتش که نه دزدی کرده‌ای　　این همه در از کجا آورده‌ای
غنچه سان خندید و چون گل بشکفت　　قصهٔ دریا و غواصان بگفت
چون شنید افسانهٔ او پادشاه　　در وزیران کرد با حیرت نگاه
گفت این درویش عالی همت است　　لایق دامادی این حضرت است
خسروانه خلعتش داد و کمر　　ماند بر فرقش مرصع تاج زر
عقد بست و داد دختر را باو　　گنج زر بخشید و کشور را باو
شاه بعد از چند روزی رخت بست　　از قضا درویش بر تختش نشست
بین که از همت خدای کارساز　　چون گدا را ساخت شاه سرفراز
آری اگر باشد کسی همت بلند　　افکند بر کنگر دولت کمند
آن خداوندی که آگاهی دهد　　با مجازی همتان شاهی دهد

هر که در همت میان بست استوار　　شاهد مقصود آرد در کنار
در مجازان کو بهمت شد قوی　　می نشاید بر سریر خسروی
آنکه او راه حقیقت طی کند　　نا امید از لطف خویشش کی کند
پس تو هم ای طالب روشن ضمیر　　دامن صاحب کمالی را بگیر
در طریقت ناقص و ابتر مباش　　از مجازی هیچ کمتر مباش
باید انجا طلب کوسرکشی　　تا عروس معنوی در بر کشی

طالبا گر از صفا دم میزنی　　از ریاضت پس چرا خم میزنی
بی ریاضت کی صفا یابد دلت　　کی شود مقصود اصلی حاصلت
در طلب کر درد مندی رو　　داروی درد از ریاضت مطلب
هست در زهر ریاضت لذتی　　کان ندارد هیچ شهد و شربتی
گر بدانی لذت این شهد را　　کی چشی قند و نبات و زهر را
عاشقا از عیش و دنیا محنت است　　درد مند از ریاضت خیرات است
بر نیاید از ریاضت سینهٔ　　گر نشد گیتی نما آئینه را
صورت تو ملت مرآت شهود　　رنگ هستی را از او باید زدود

چون درو بنود اثر از بود تو / شاهد و معنی شود مشهود تو
تو برای نفی هستی آمدی / نی پی صورت پرستی آمدی
کلک قدرت کرده این صورتگری / تا ازین صورت بمعنی پی بری
چشم بر صورت زده حیران مباش / لعبت بازیچهٔ طفلان مباش
تو ببین صورت که می بینی نه‌ای / مانده در زنگ ظلام آئینه‌ای
از ریاضت صیقلی زن خویش را / تا بدانی صورت و معنیش را
تو هنر داری و کم کوشیده‌ای / وان هنر در عیبها پوشیده‌ای
باطن اندر ظلمت نقصان عیب / منکشف کی گرددت اسرار غیب
تا بگویی سر بسر مغزی تمام / درگذر زین فکر مهمل ای فرخام
مغز بادام ار برون آید ز پوست / پوست دیگر بجای مغز اوست
گر برونش آوری زان پوست نیز / بیش یابی لذت و ذوقی ای عزیز
میوه‌ات را پوست آمد پرده‌پوش / پوست را در آتش افکن مغز نوش

ای که جد کردی و علم آموختی / سالها شمع امل افروختی
در مدارس عمر خود را کرده صرف / تا نماند بر تو مبهم هیچ حرف

همچو سقف حجره‌ها تنگت دماغ / گشته تاریک و تیره از دود چراغ
روز و شب از بهر تکرار سبق / سر فرو افکنده چشمی بر ورق
هجر یاران و وطن بگزیده‌ای / محنت افلاس غربت دیده‌ای
در وظیفه از پی نفس فضول / کرده‌ای تعیین ادنایی قبول
مدتی با نام ادنی رفته‌ای / یا ز اوسط سوی اعلی رفته‌ای
کرده‌ای چون جانب اعلی عبور / مانده‌ای یا در ره عجب و غرور
آرزوی جاه و منصب در سرت / دزد جانت نفس و شیطان رهبرت
از غرور علم کبر ای بوالهوس / پیش چشمت مردمان چون خار و خس
شانه کرده ریش و فش بگذاشته / وز تکبر گردنی افراشته
تا عموم خلق از تاجیک و ترک / در میان خویش خوانندت بزرگ
خویش را دانسته اعلم از همه / تا که بنشینی مقدم بر همه
گر همه ز اولاد پیغمبر بود / مسندت خواهی که زو برتر بود
علم داری و بر از نخوت سری / بر مثال گنج همچون اژدری
اژدها را بهره از گنج نیست / زو نصیب او بغیر حرص و رنج نیست
کرده‌ای از حرص ای بی رابطه / علم را از بهر دنیا واسطه

کسب علم از بهر دنیا کرده‌ای | نیت سوی کار عقبی کرده‌ای
در طلب بگذشته کار آخرت | صرف دنیا شد متاع آخرت
قدسیان هر لحظه گویندت بگوش | عالم دنیا خر عقبی فروش
مانده در اشتغال قیل و قال | روز و شب در غیبت ارباب حال
علم حال ار می شدی معلوم تو | کی چنین می بود نفس شوم تو
علم تو آن عمل آن ای دغل | شرم بادت از چنین علم و عمل
باز میگویی که بر طبق حدیث | وارث پیغامبرانم ای خبیث
ز اصل فطرت پاک بودند انبیا | از نفاق و از طمع و عجب و ریا
تو سراسر بغض و حقد و حسد | ارث از پیغامبرانت کی رسد
ای دریغا مانده عامی صفت | خارج مبحث ز دور معرفت
غوص بحر علم صوری کرده‌ای | کو گهر معنی بکف آورده‌ای
علم صوری فرع علم معرفت | هر که این دانست علم او حقیت
در ره معنیست سرتا سر حجب | صورت دنیا و اشغال کتب
عامیان عارف اند معنوی | بهتر اند از عالمان اخروی
عالمان اخروی اهل الله اند | خود پرستان گمرهند و ابلهند

معرفت

معرفت حاصل کن و ابله مباش | منکر حالات اهل الله مباش

معرفت گنجیست پر در خوشاب | جای او در کنج دلهای خراب
اهل دل دانند قدر این طریق | کاندرین بحرند روز و شب غریق
بی سر و پایان و از جان شسته دست | وز می خمخانهٔ توحید مست
گر شده مستغرق بحر جلال | گاه حیران در تجلی جمال
باطن پر در چو دریای عدن | در نسیم شوق هر دم موج زن
تن فنای مطلق و جان وصل جوی | مهر بر لبها و دل در گفتگوی
پای برجا در طریقت کوه وش | بارکش با ناقه و با خار خوش
غایب از هستی و در عین شهود | ماسوا الله ندیده فی الوجود
گوشهای خلوت پر نور شان | میدهد از روضهٔ جنت نشان
چون گل و غنچه در آن دلکش ریاض | گاه در بسط اند و گه در انقباض
دردشان بیگانه بهر علاج | بی تحمل همچو منصور حلاج
آگه از اسرار اسما و صفات | در نزول کاروان واردات
آمده در شاهراه عارفی | سیرشان گه در سر و گه در خفی

گروه چون با دیده باطن نگاه   جانب اسرار غیبی برده راه
هم تخلقشان باخلاق اللهست   هم تصرفشان باسرار الهست
با صفات روح گشته متصف   کلی و جزوی بر ایشان منکشف
گاه در بری سیاحت میکنند   گاه در بحری سباحت میکنند
کشتی را که رهانید از شکست   که غریقی را بگیرند دست
گاه در راهی ز وادی خطر   رسته با امدادشان اهل سفر
شاهبازان هوای همت اند   سایه نشینان لوای رحمت اند
با جناح همت اطیران کنند   در سموات العلا جولان کنند
چشمشان اینجا و در صحن آسمان   با ملایک روحشان تسبیح خوان
این عزیزان مقتدا ارباب حضور   هم مکمل هم مکمل بی قصور
عار خود اینها نه از اهل جنون   کرده انکوی ملامت سیرون
طعنه و بار جفای منکران   مانده بر خاطر ایشان گران
بر کتف بار تحمل مانده اند   نی ز کس رنجیده نی رنجانده اند
صد هزاران خار و خاری که یکی   نیست ایشان را بقدر خسی
ذلهٔ گر خوان دولت یافته   نعمتی دانسته لذت یافتند

زبر

راحت و لذت ز محنت دیده اند   بلکه محنت عین راحت دیده اند
نی دل ایشان که خون کرده ز غم   نی شی کازرده بکرده از ستم
از ترش رویان و بیناد شده دار   نوش کرده زهر صبر ناگوار
خم نکرده پشت از بار ستم   همچو کوه اندر بلا ثابت قدم
همچو خور روشن ز انوار حق اند   سایه سان در طور همچو مطلق اند
ملک دین را رونق از ایشان بود   منکر ایشان ز بی دینان بود
خواری دنیا [illegible] همیکشند   بار عقبی بی تمیزان میکشند
گر تمیزت هست فهم نیک کن   اصل عقبی را طلب بشنو سخن
دولت در دامان اینها ز حق یکی   تا بر غنیمت سوی مقصد [illegible]
در دل آنرا اگر طلب روزی بود   همچو مردان طالب روزی بود

خداوندا توئی دانای عالم   که اندر معصیت بس پایمالم
نشد عمرم و نکردم هیچ کاری   بجز تقصیر جرم بی شماری
تو دانائی بهر راز نهانم   که اندر حیرتت چون نو خجالم
تو با علم ازل خود دیده بودی   مرا با عیب من بخریده بودی

براو روی مراد از قعر این چاه / ز سر خویشتن خود کردی آگاه
بسوی خویشتن راهم نمودی / بشیوه عقل و جانم را ربودی
چو سرداری مرا اندر بیابان / جدا انداختی از خویش یاران
بجست و جوی تو هر سو دویدم / که تا آخر باهل دل رسیدم
بلا و رنج و محنتها کشیدم / ز سودای تو بس راهی بریدم
بدل گفتم که رستی از غم و درد / همین است منزل مردانهٔ مرد
بلا و محنت و غم بیشتر شد / دل آزردهٔ من ریشتر شد
بلا آمد نصیب عشق آخر / بلا را عاشقان گشتند صابر
تو هم گر عاشقی صبر بلا کن / تغنو بند و حسینی را دعا کن
کسانی کاندرین درگاه بودند / ز اسرار خدا آگاه بودند
دل خود غرقه اندر خون نکردند / که تا هستی ز سر بیرون نکردند

بکوش اندر ریاضت ای برادر / که تا یابی مراد خویش ازین در
اگر یار موافق اندرین راه / بود سیر از خود و از غیرت و فا
که او پیوسته اندر کار باشد / دل او مایل دلدار باشد

چنین کس را بیابی ای برادر / تو او را یار رو افکن پیش او سر
وگرنه رو رهِ تنهایی بگیر / بکنج محنت و حیرت یکتایی بمیر
گذار از جمله و فرزانه باش / رها کن خویش را دیوانه باش
مجرد شو ز دنیا همچو عیسی / مشو یار جهود و گبر و ترسا
برون آ چون خلیل از راه هستی / رها کن خویش را از بت پرستی
چو موسی کلیم از خود کلامی / رسد بی واسطه هر دم پیامی
بی احمد گذار از قاب قوسین / که گردد مرتفع اسناد ما بین
شوی واقف ز اسرار الهی / ترا حاصل شود سر کماهی
زبان تو چو گردد بسته از قال / بود بی نطق و بی سمعت حال
خوشا وقت کسی کین حال دارد / کجا پروای قیل و قال دارد
نگنجد خود درین عالم ز غیرت / که دیده او هزاران ذوق و لذت
هر آن کس را که او گیرد در آغوش / کجا هرگز کند از وی فراموش
کز از خوف و خطر یابد امانی / که ز و غایب نباشد یک زمانی
صلوة دایمی اینست ای دل / چرا مانده درین ره پای در گل
مراد دل اگر حاصل شود زود / ترا یکسان نماید بود و نابود

هران کس را که درد و نیش باشد   کجا پروای آن و اینش باشد
کسی کو را نباشد ذرهٔ درد   نباید در صف مردانه مرد
نیابد عشق را مرد فضولی   بود اندر ظلومی و جهولی
اگر تو عاشقی شب زنده میدار   دمی غافل مباش از نالهٔ زار
عروس عشق اگر جلوه نمود رو   ترا اینجو ددرارد اندرین کو

هزاران لذت از شوق و شادی
شود حاصل ز افضال الهی

ای بنام تو افتتاح امور   وی بیاد تو انشراح صدور
ذکر تو روح پرور عشاق   فکر تو مونس دل عشاق
طعمه و قوت بروح ذکر تو بس   زنده بی یاد تو مبادا کس
سبب نظم این شکسته بیان   در بیان اسامی پیران
اول آن شاه سرور ثقلین   درهٔ فخر خواجهٔ کونین

قابل فر خلعت لولاک   جسم او روح جوهر پاک
خاتم خیل انبیا و رسل   فاتح حجله ها دیان سبل
یعنی آن در قلزم ذخار   رحمت حق احمد مختار
دیگر آن شاه باز کار صفا   دلش آئینهٔ خدای نما
او در مصطفا مدینهٔ علم   دل او بحر دین سفینهٔ علم
فاتح باب قلعهٔ خیبر   ساقی جام بادهٔ کوثر
شاه مردان مقرب درگاه   شیر یزدان علی ولی الله
دیگر آن مست جام حضرت دوست   که بمیتی زبعد حیدر اوست
شمع دین و چراغ شرع رسول   روی او قبله گاه هر مقبول
کشتهٔ تیغ بازوای یزید   نور چشم نبی حسین شهید
دیگر آن عارفی که پاک آمد   بچو ایوب خوفناک آمد
ظلمت شام فقر را چو سراج   زیور فرق عارفان چون تاج
راشد مرشدان باسر شاد   زینت زیب دهر زین عباد
دیگر آن مست بادهٔ اسرار   وارث علم احمد مختار
مظهر صنع قدرت ازلی   دلش از عکس نور ذات جلی

برخوارق چو انبیا قادر — کامل دین محمد باقر
دیگر آن عرش عالم تحقیق — صدق او اصل صدق هر صدیق
درّ درج حقیقت تجرید — گنج معنی خزینهٔ توحید
بر جمیع محققان فایق — بحر تحقیق جعفر صادق
دیگر آن هادی امام همام — ملجا جملهٔ خواص و عوام
شمع خلوت سرای عالم دل — مشکل حل و حل هر مشکل
لؤلؤی بحر عشق را ناظم — حجة الله موسی کاظم
دیگر آن قدوهٔ بنی آدم — عاجز از وصف او زبان قلم
زبدهٔ خاندان مصطفوی — قبلهٔ تابعان مرتضوی
آن علی رضا شه کونین — رضی الله عنه فی الدارین
دیگر آن مونس ایمهٔ دین — شهسوار بساط ملک یقین
سرفرازان اسیر فرمانش — عالمی غرق بحر احسانش
آنکه زو مانده رتبهٔ شیخی — شیخ معروف عارف کرخی
دیگر آن فارغ از خودی تمام — محض ذواق جام بی انجام
برتر از مرشدان راهبری — کامل راه فقر شیخ سری

دیگر

دیگر آن بحر کان فرّ و شهود — که نبودش بغیر حق مشهود
سید الطایفه بهر وادی — شیخ عالم جنید بغدادی
دیگر آن شاهباز حضرت دوست — که جهان زیر بال عزت اوست
مشرق جمله نور رمز بیان — شیخ عثمان صفت ابو عثمان
دیگر آن مست جام مشتاقی — جرعه نوش خم می باقی
متخلق بخلق قدوسی — بو علی رودباری توسی
دیگران واقف خواص رموز — مالک جملگی نقود و کنوز
حاضر حق زخویشتن غایب — شاغیب بو علی کاتب
دیگر آن سابق سوابق عشق — مطلع مشرق و شوارق عشق
شیخ ابو القاسم آنکه مقتدم است — کورکان زو چو کعبهٔ حرم است
دیگر آن هاتف هواتف راز — کش بود برتر از ملک پرواز
بر سر صوفیان صافی تاج — شیخ ابوبکر واقف نساج
دیگر آن اشتی راهل نیاز — در ره فقر واقف هر راز
مر خرابات عشق را والی — پیر دیر احمد ابن غزالی
دیگر آن آتشین دل آگاه — سوخته خرمن از شرار آه

بو عجیب است آن گل خوشبو — که بود بهره ورد گلشن او

دیگر آن سرو باغ وجدانی — بغنا باقی و ز بقا فانی

فاصل از ما سوی بحق واصل — شیخ عمار یاسر آن کامل

دیگر آن آفتاب عالم تاب — که جهان از زوال او سخ آب

بالنصب از ولایت عظما — انجم اوج سماء دین کبری

دیگر آن عندلیب گلشن غیب — که زند چاک گل ز شوقش جیب

اهل دل را بجملگی هادی — کشتهٔ عشق مجد بغدادی

دیگر آن افتخار اهل نیاز — در ره فقر کاشف هر راز

در ره دین بهمت والا — در تجرید تقی علی لالا

دیگر آن کرده از خودی اعراض — مظهر فیض حضرت فیاض

شیخ احمد ز ما و من فانی — که بود مشتهر بجرفانی

دیگر آن سالک مسالک راه — ز مسالک چو سالکان آگاه

شیخ عالم بمغرب و مشرق — عبد رحمن بقریهٔ کسرق

دیگر آن ماه بارگاه کمال — که طریق ورا نبود زوال

رکن دین احمد ولی لالا — که علاء الدوله نام گشته ورا

دیگر آن با حضور حق حاضر — در بلا صابر و عطاش شاکر

آن محیط جهان فرید زمان — شیخ محمود مزدقانی دان

دیگر آن طایر شریع الطیر — روز و شب بهر صید دل در سیر

سید دین علی شه همدان — قبلهٔ اهل خطهٔ همدان

دیگر آن هادی ره ایقان — منبع لطف و معدن احسان

نوربخش جهان باستحقاق — خواجهٔ مخلصان ابو اسحاق

دیگر آن صاحب لوای یقین — همچو صدیق صادق اندر دین

از حقیقت بواجبی آگاه — سید القوم میر عبد الله

دیگر آن هاتف هواتف غیب — بری از کرد عیب و پاک ز ریب

زکریا صفت ز عشق شهید — بهره ور اهل فقر شیخ رشید

دیگر آن ماه اوج عرفانی — دلش از نور شرع رحمانی

از می معرفت سرانداز آن — شیخ شاه آن سر سرافرازان

دیگر آن شمع جمع محفل غیب — ره بر ملک روح منزل غیب

قطب غوث جهان علی التحقیق — شیخ حاجی محمد آن صدیق

قدس الله سره و ابدا — صانه الله فیه مو دبتدا

دیگر آن آفتاب برج کمال — ماه اوج سپهر عز و جلال
قطب آفاق و غوث روی زمین — سرور کاشفات ملک یقین
مرشد کامیاب فی الکونین — خادم اهل فقر شیخ حسین
باد در کشور بقا و لیی — ابد الله ظله العالی

ای بنام تو افتتاح کلام — ور تو منظومهٔ سخن بنظام
نام تو روح پرور عشاق — مونس خاطر و دل عشاق
ذکر تو ورد عاشقان الست — شده از نام تو همه سرمست
نام تو گشته حرز جان همه — ورد جان و دل و زبان همه
از سمک هر چه هست تا بسما — همه بر سر وحدت تو گوا
همه ذرات محو ذات تواند — بهره ور از می صفات تواند
عاجزم از صفات ای بیچون — ذات تو از صفات ما بیرون
عقل اگر صد هزار بشتابد — کنه ذات ترا چه دریابد

هم ز فیض تو شوق اهل کمال — هم ز شوق تو ذوق صاحب حال
از تو معمور کشور دلشان — هم ز تو درد عشق حاصلشان
باشد این جمله از عنایت تو — ور کرمهای بی نهایت تو
که همه عاشق جمال تو اند — جرعه نوش از می وصال تو اند
چون یقین است پیش اهل شهود — نیست غیر تو در جهان مشهود
هر که او عاشق است و صاحب دل — نیست از یاد تو دمی غافل
جلوه گر غیر تو ندیده کسی — ای دریغا که غافلند بسی
در همه جا بود ظهور او را — از خود ای دل مدار دور او را
باد از ما هزار گونه سلام — بر رسول خدای خیر انام

کرد کار ابده بخود راهم — ساز از سر خویش آگاهم
بره خویش عقل و دینم ده — ره ببر منزل یقینم ده
عمرها شد که تشنهٔ آبم — سوی مقصود ره نمی یابم
شب تارست و راه بس باریک — مانده ام در شب غم تاریک
از کرم لطف خویش ره برکت — وز فروغ رخت منور کن

دمبدم درد خویش افزون کن — وز دلم فکر غیر بیرون کن

هر که از صدق بر در تو گذشت — ناامید از در تو باز نگشت

عمرها شد شرفی مسکین — صادق افتاده است در ره دین

او هم از ساکنان درگاه است — چشم امید مانده در راه است

روز و شب در غم تو می کاهد — غیر تو دیگری نمیخواهد

لطف تو در جهان بسی عام است — ناامید از درت کالانعام است

عذر او را تو از کرم بپذیر — بعنایات خویش دستش گیر

بیکی جرعه‌ی پرستش کن — مست از بادهٔ الستش کن

تا که از بند خود خلاص شود — باشد از بنده‌های خاص شود

شکر لله ز فیض سبحانی — وز عنایات و لطف ربانی

هم بتوفیق ایزد متعال — خادم از خادمان اهل کمال

چندگاهی میان درویشان — بودم اندر طریقهٔ ایشان

پیش آن مقتدای قرة عین — قطب الاقطاب وقت شیخ حسین

باوجود طریق فرزندی — داشتم باسکانش خورسندی

روز

روز و شب خاک گشته در ره او — بودم از ساکنان درگه او

رخ بران آستانه می سودم — دایم اندر ملازمت بودم

در سفر در حضر بهم بودم — هر کجا رفت در قدم بودم

من نه تنها که صدهزار چو من — بود اندر رکاب شاه زمن

همه وارسته از علایق قید — در طریق سلوک شیخ جنید

از قیود زمانه وارسته — دل بحق بسته و ز خود رسته

بهر او کرده ترک یار و دیار — همه جویان دولت دیدار

هر یکی را با وصالی بود — بعضه را ذوق و وجد و حالی بود

آن یکی را دوام آگاهی — و آن دگر را نوازش شاهی

شکر لله ز نعمت ایشان — صرف شد عمر من بدرویشان

چل و سه سال چون گذشت تمام — و آنچه بگذشت اندرین ایام

هر چه زیشان شنیدم و دیدم — بر ورق همچو مشک پیچیدم

در دل خود چو تخم کاشتمش — بهر یاران نگاه داشتمش

تا که چون وقت کار بار آید — بهر ارباب دل بکار آید

بود در خاطرم که درویشان — بنویسم ز گفتهٔ ایشان
که بنا که رسد پیغامی — از بر دوست نامهٔ نامی
چند لفظ از مداد بسرشته — بفقیر حقیر بنوشته
آنکه بود از مشایخ نامی — عارف دین محمد جامی
گفته با من بحکایت بسیار — وز زمانه شکایت بسیار
که درین عصر هم درین ایام — جمعی از صوفیان با فرجام
خویش را شیخ وقت دانسته — بر سر خود عمامه بسته
گفته هر یک بجمع درویشان — که منم بعد حضرت ایشان
زین سخنها مرا شده مشکل — مانده عقدهٔ عجب در دل
چون بُدی در حضورشان محرم — در سفر در حضر با و همدم
چه شنیدی ز حضرت ایشان — در صفات کمال درویشان
از برای خدا فرست پیام — خلفا را معین بکن اعلام
تا که من نیز حالشان دانم — نامشان با صفاتشان خوانم

چونکه بسیار مسالت فرمود
امتثال امور لازم بود

روزی

روزی از روزها براه حجاز — بحقیقت نه بر طریق مجاز
پیش آن قطب جملهٔ آفاق — مرشد راه دین با استحقاق
جمع بودند جمله درویشان — از رفیقان و از وفاکیشان
یکی از خادمان آن معبود — بود چون نام خویشتن محمود
او هم از سالکان این ره بود — در طریق حقیقت آگه بود
خواند پیش خود آن شه عالم — گفت در دست خویش گیر قلم
مقتدای زمانه فخر امام — بگو و یک یک خلیفها را تمام
گرچه بسیار بود صاحب حال — بیش ذکر کرده جمله کسب کمال
لیک از آنها همین جماعه را — ذکر کرد اهل آن سعادت را
نام آن جمله گفته خواهد شد — در اسرار سفته خواهد شد
خواست آن خسته دل بآن ترتیب — نام ایشان بهم دهد ترتیب
بلکه گوید اسامی پیران — بعد نعت رسول از دل و جان
نام آن شاه و جملهٔ اصحاب — بعد اصحاب اسامی اقطاب

ح

اوّل آن شاه بارگاه کمال — عالم از فیض اوست مالامال

نور چشم جهان بینش اوست / بلکه مقصود آفرینش اوست
گنت کنزا از سر یکتایی / بجز او نیست علة غایی
عرش و افلاک تا بخط خاک / خلق شد بهر خواجهٔ لولاک
عقل من ما جز از چه صفتش / ره نیابم بکنه معرفتش
هست نعت نبی برون ز مقال / شده در وصف او زبانم لال
فخر اولاد حضرت آدم / نور عالم محمد آن خاتم
باد از ما هزار گونه سلام / بر رسول و صحابهای کرام

بعد او مدح گویم از یاران / هم ز یاران و هم وفاداران
یار اول خلیفهٔ صدیق / یار غار نبی علی التحقیق
در میان صحابهای کبار / ثانی اثنین اذ هما فی الغار
حامل دین صحابهٔ اول / در شریعت همو بود افضل
مال ایثار کرده و فرزند / بوصال نبی شده خورسند
جان من هم فدای او بادا / سر من خاک پای او بادا
یار دیگر خلیفهٔ ثانی / با تو گویم چنانکه میدانی

عمر آن شاه با عصا بدوتاج / دین حق را بعدل داده رواج
رونق شرع حضرت نبوی / نور شمع چراغ مصطفوی
دین از و یافته بسی رونق / حامی دین خلیفهٔ بر حق
سیمین یار حضرت عثمان / صاحب حلم و جامع قرآن
بوده او در خلافتش کامل / همه اوصاف دین بدو شامل
شد مشرف بقرة العینین / زآن شرف نام یافت ذی النورین
ختم قرآن چو بود عادت او / هم در آن حال شد شهادت او
چارمین یار او علی را دان / شاه مردان خلیفهٔ الرحمن
هادی راه دین باستقلال / مرشد و مقتدای اهل کمال
مظهر و منظر جمیع صفات / روشن از روی او همه آیات
او بقول نبی بود در علم / در دریا و هم سفینهٔ حلم
صفت او ز عقل بیرون است / هرچه گویم بوصف او افزونست
جامع جملهٔ کمالات است / در جهان زو بسی مقالات است

بعد نعت رسول و شاه جهان / صفت شاهزادهٔ دوران

آنکه او بوده است مستغنی | هم ز الطاف دوست بوده غنی
فارغ از مصر و شام ملک یمن | شاه دین حضرت امام حسن
بعد از آن شاه زاده که نکوست | مرشد دین ز بعد حیدر اوست
شاه فرخ لقا و فخر امم | بوده شهزادهٔ همه عالم
قرة العین خواجهٔ کونین | نور چشم علی امام حسین
دیگر آن رهنمای شرع نبی | خوش روش در ره هدا المطلبی
خرق عادات بی نهایت او | خلق دیدند در هدایت او
یعنی آن رهنمای اهل سداد | آن امام همام زین عباد
دیگر آن قبلهٔ اولو الابصار | فخر اولیا و سید ابرار
مرشد و مقتدای اهل هدی | خلق را با خدا بسی راه نمای
نور او بر همه شده ظاهر | سرور دین محمد باقر
دیگر آن شهسوار کشور دین | دیدهٔ دیدار حق بچشم یقین
صاحب رمز و واقف اسرار | قدوهٔ نسل حیدر کرار
بندهٔ خاص حضرت خالق | شاه ابرار جعفر صادق
دیگر آن مرهم شکسته دلان | هم شفای صدور خسته دلان

نور چشم امام زادهٔ دین | پیشوای جمیع اهل یقین
در ره شرع عازم و جازم | شاه آفاق موسی کاظم
دیگر آن آفتاب عالم تاب | ریخته فیض علم او چو سحاب
شده منظور حضرت نبوی | بحدیث صحیح مصطفوی
در او گشته قبلهٔ حاجات | بدرش هر که رفت یافت نجات
چون رضا شد بمقتضای قضا | نام او شد از آن امام رضا
دیگر آن ذات محو حضرت حق | بوده در بحر وصل مستغرق

دوست پیر طریق اهل کمال
همه زو یافتند ذوق وصال

شیخ معروف کرخی آنکه نکوست | ره بر بعد این امامان اوست
دیگر آن شهسوار مرشد راه | در طریقت ز سر حق آگاه
بی نظیر او بعلم راه بری | پیر اهل کمال شیخ سری
دیگر آن مرشد با استقلال | خوشه چین وی‌اند اهل کمال
بوده در علم دین بسی ماهر | علم توحید از و شده ظاهر
کاملان را چو او کشیده قید | همه را مقتدا است شیخ جنید

دیگر آن بحر علم و کوه عمل
در زمانش نبوده مثل و مثل

کیفت نام آن فرید زمان
مغربی کوی با ابوعثمان

دیگر آن بحر غرق ما لا مال
مرشد و مقتدای اهل کمال

قطب وقت خود آن محیط زمان
بوعلی شیخ رودباری دان

دیگر آن عارف خدای شناس
حاضر وقت و حافظ انفاس

گاه مطلوب گه شده طالب
حضرت شیخ ابوعلی کاتب

دیگر آن راه بر بشرع نبی
گرم رو در ره جد الطلبی

فیضها راست ذات او متتم
منبع فیض شیخ ابوالقاسم

گرگان بود جای آن محبوب
زآن سبب شد بدان صفت منسوب

دیگر آن رهبر و راه خدا
مرشد و هادی طریق هدا

بر سر سروران دین شده تاج
قطب اقطاب ابوعلی نساج

دیگر آن شاه باز اوج کمال
ساخته فقر و فاقه را پر و بال

کرده طیران بهمت عالی
شیخ احمد امام غزالی

دیگر آن ساعی طریق طلب
ره بحق یافته ز حسن ادب

بر سر عهد خویش در ره دین
دیده نور خدا بچشم یقین

بو نجیب آنکه سهروردی بود
در چنینش نشان مردی بود

دیگر آن طایر همایون فال
که شده پیشوای اهل کمال

یعنی آن شهسوار کشور دین
شیخ عمار شاه ملک یقین

دیگر آن فیض بخش ربانی
مورد واردات سبحانی

جام جانش پر از شراب الست
عاشقان از شراب او سرمست

نظرش بوده فی المثل اکسیر
در نفس داشته بتنی تاثیر

چونکه او را سگی شده منظور
نام او گشته در جهان مشهور

ماه آفاق و شاه ملک یقین
قطب اقطاب شیخ نجم الدین

آنکه رسم طریق بنهاده اند
بعد از آن کبرویه میخوانند

دیگر آن شاه باز عالم قدس
کرده جا در حریم منزل انس

سرو گلزار گلشن خوبی
خجل از نخل قامتش طوبی

ره بر طالبان بهر وادی
حضرت شیخ مجد بغدادی

دیگر آن مرشد بحق آگاه
نفی لا کرده او با الا الله

جام توحید حق کشیده مدام
فیض بخشیده با خواص و عوام

وان بهمت رفیع بس والا
سعد دنیا و دین علی لالا

دیگر آن مست باده و ساقی   فانی از خویشتن بحق باقی
ورده شرع عالم و عامل   شیخ جرجانی مرشد کامل
دیگر آن عارج معارج دین   رفته راه خدا بنور یقین
مرشد و مقتدای کون و مکان   عبدالرحمن مشرقی میدان
دیگر آن عالم جمیع علوم   گشته علم لدن برو معلوم
تا بآخر ز اول و آغاز   اربعین ها نشسته صاحب راز
شده مستجمع جمیع صفات   در جهان مانده زو بسی برکات
عالم عاملی ز خود فانی   شیخ علاء دولت سمنانی
دیگر آن شیخ واجب الاکرام   که ز حق یافته بسی انعام
مرشد و پیر سید همدان   شیخ محمود مزدقانی دان
دیگر آن مرشد صغیر و کبیر   فخر آل رسول میر کبیر
فایض فیضهای سبحانی   ظاهر از وی علوم ربانی
تاج سر فرق و نور هر دیده   گرد عالم سه بار گردیده
بعد آن سید زمین و زمان   میر سید علی شه همدان
اگر راه طریق را پوید   همدانیه بعد ازین گوید

دیگر آن خواجه بفضل و کمال   راه برده ز قال جانب حال
خاندانش چو مردم دیده   همه خلق نور بخشیده
گشته در راه عشق آن مقبول   خواجه اسحاق وان شه معقول
دیگر آن کامل مکمل دین   رهبر و رهنمای اهل یقین
زبدهٔ خاندان اهل رسول   مرشد و مقتدای اهل قبول
بود از بندهای خاص آله   مرشد شاه میر عبدالله
دیگر آن عارف معارف حق   که ز قرآن خویش برده سبق
بهره ور گشته از جمیع صفات   باده خورده ز جام وحدت ذات
بوده در راه دین نجات او را   واقعات است و واردات او را
خورده میداده هم بکس اقداح   نور آفاق صاحب مصباح
هم ازو اهل دل بفیض رسید   مرشد فیض بخش شیخ رشید
دیگر آن شیخ جمع اهل الله   عاشق حق مقرب درگاه
در سلوک طریقت غیور   زو بسی خیرها شده مشهور
فوج حق آمده لقب او را   فوج خوانند ازین سبب او را
بوده او را سعادت ازلی   قطب اقطاب شیخ شاه علی

دیگر آن موج خیز [illegible] ... ابن علی تحقیق
عالم علم باطن و ظاهر ... بود در عصر خود بسی ماهر
رسته از خویش و ره بحق برده ... مرشدان در طریق پرورده
هر یک از خادمان آن درگاه ... بود ایشان ز اولیاء الله
رهبر و رهنمای اهل یقین ... شیخ حاجی محمد آن شه دین
دیگر آن شاهباز قله قاف ... در دمی عرش و فرش کرده طواف
هست آن طایر فلک پرواز ... مرغ روحش بقدسیان همراز
بود چون آفتاب عالمتاب ... بهمه تافته برون ز حجاب
پادشاهان مطیع درگه او ... عاملان خاک گشته در ره او
فخر اهل علوم احمد جند ... بود با خدمتش بسی خرسند
بسکه عالی فتاد همت او ... شد جهان پر ز صیت شوکت او
دست همت فشاند بر کونین ... قطب اقطاب دهر شیخ حسین
و آنکه راه طریق او پوید ... بعد از آن او حسینیه گوید
حاصل آن مقتدای فخر انام ... رفت و آخر گرفت جا در شام
چون خطابش با رجعی آمد ... باوی از حق چنین ندی آمد

شیخ ابراهیم اسد [illegible] ... نسبت وطنی درین مدت [illegible]
نام او در دبیرستان باشد ... انتسابش بکره کان باشد
نسبت او درین طریق مبین ... بخشیده است آن شهنشه دین
لیکن اندر میان سه واسطه است ... که بهم شان از آن سه رابطه است
آن یکی شیخ ابو عثمان ... و آن دگر بوعلی کاتب دان
و آن دگر زان سه عارف کامل ... بوعلی رودباری آن واصل
و آن دگر زان دو شیخ ابوالجناب است ... او چو حالت دهر او دو تن است
وقت زندش مولدش هم از آن ... نسبت او همی کنند بیان
هو شیخ هم اویسی بود ... این نقش نسبتش اهل شهود
که بهش روح بسطامی است ... که بملک بقایش همتا نیست
کیست آن بایزید بسطامی ... سرور عارفان بنامی
او هم از روح آن امام کرام ... تربیت یافته بقرب تمام

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

هرکه بعد هر نمازی سه صد بار بخواند هر مرادی که داشته باشد از خدای طلبد بیابد

یا قهار یا رحمت یا مالک یا خالق یا الله یا قدوس

هرگاه کس صد بار بخواند این دعا بخواند یار به او معتقد شود

اللهم سخر قلبی فلانه علی محبتی والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین

حضرت یوسف در محلی که در چاه بوده از برای دعا این می‌خوانده

لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین

هر کرا درماندگی پیش آید این دعا را هفتاد هزار بار بخواند

همگان مراد یابد یا بدیع السموات والارض

باین دعا نیز مراد دست کندی تنگ مراد یابد

هفتاد بار

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار گر شود درد ها ... دا کراه